

## با شما نیستم - حسین نوش آذر قلمرو طنز - جواد مجابی

چه چیز میتواند برای من حیرت انگیزتر از "واقعیت" باشد؟ این واقعیت که هستم، این گونه هستم و این جا هستم.

واقعیت وجود داشتن و نواله وجود را نشخوار کردن و گواریدن، ارتباطات را دیدن و دریافتن، در قراردادهای اجتماعی شکل گرفتن و ادامه دادن، این واقعیتی است که من و شما هر کدام به شیوه ای با آن رو به رو میشویم، تصویرهای متفاوتی درباره ی آن داریم. فاجعه ی زبان و مصیبت قراردادی بودن جهان، این تصویرهای ناهماهنگ را کنار هم مینهد. من از چیزی میگویم شما چیز دیگری میشنوید و کلام در این میان چه بیهوده دستمایه ارتباط شده است. ارتباطی قراردادی که هیچ گاه کامل نیست. من از واقعیت حیرت نمیکنم. واقعیتی که از وقایع روزمره و ارتباطات شکل میگیرد و ساختمان مییابد. بردگان و قربانیان، واقعیت، وقایع و ارتباطات بشری را جدی میگیرند و آن را باور دارند، اما فراموش میکنند که معمارانی از هر سوی جهان در طول تاریخ، این قراردادها و حقایق را به سلیقه ی خود تعبیر کرده اند و میزانی نهاده اند. خشت خشت این عمارت که جامعه و تاریخش مینامیم به سلیقه ی معمارانی دور و نزدیک بالا رفته، که از کجی طعنه بر برج "پیزا" میزند و هر خشت به ظاهر استوار میتواند لق و ناپدیدار باشد.

آنان که زمان را به ثانیه ها و دقیقه ها و روز و شب تقسیم کرده اند و آنان که جهان را به شرق و غرب و آنان که قانون و اخلاق آفریده اند و به ماندگاری آن ایمان آورده اند تا انسان را با نمونه هایی که در ذهن خویش پرورده اند، هماهنگ سازند، آنان بر حقانیت خویش، برتری نژاد خود، بر مصالح کشور خویش، در انباشتگی خود و گرسنه و انهدان دیگران تردید نکرده اند. آنان و دیگران بی آنکه از خیال پردازی خود شرمسار باشند و یا در گرایشهای خود شک برند، مردمان عهد خود و عصرهای دگر را کور و کر خواسته اند.

ما با پذیرفتن این قراردادهای شگفتی آور که پس از گذشت سالها و قبول عوام، بدیهی به نظر میرسد آنچه را که پیرامون خود داریم به جد میگیریم و آن را باور داریم و این همه جدل و جدال ها بر سر این باورها و قراردادهای ساختگی است.

طنزپرداز به انکار واقعیت برنمیخیزد. چه کسی جنگ، گرسنگی، مرگ، بهره کشی و سودپرستی را میتواند انکار کند؟ اما میتوان در ارزیابی آنها تردید روا داشت، میشود در کار مصلحت اندیشان قوم که این وقایع را ساخته اند و میسازند، شک کرد. میتوان جدی بودن و درست بودن رابطه ها را باور نداشت، و کلام جهان گشایی را که ملتی را به جنگ و امیدارد یا به آزادی و آبادی نوید میدهد یا حرف موعظه گری که جهان شیرین خیالی را بر جهان تلخ و پر از فقر و مسکنت اکنون برتری میدهد، نشنیده گرفت.

قراردادها واقعی نیستند. اما بر زندگی آدمهای واقعی - زنده یا مرده - تاثیر مینهند: مردی کودکش را میکشد، قراردادهای اجتماعی، قانون و افکار عمومی او را محکوم میکنند.

مرد در دادگاه میگوید: این کودک از تخمه ی من نبود و زنازاده بود. باید این لکه ی ننگ را از میان میبردم - این را قرارداد ما بدو آموخته و او را بدین کار واداشته است - زن میگوید: کودک مال شوهرم بود، او بیمار است، به همه چیز سوءظن دارد، در عین حال اعتراف میکند که فاسق هم داشته است - او با بیان قراردادی سخن میگوید. حتی گریه ندامتش هم قراردادی است - دادگاه مرد را به زندان میافکند "قراردادها" زندگی مرد، زندگی زن و زندگی کودک را تباہ کرده است.

نخستین قرارداد - ازدواج - آنها را به هم پیوند داد. روابط ساختگی دیگر، حس تملک زن و فرزند را در مرد برانگیخت. عشق فراتر از قراردادهای مرسوم زن را به سوی کسی دیگر کشاند. شوهر از این عشق غیر قراردادی آگاه شد. میتوانست طبق یک قرارداد اجتماعی زنش را با آن مرد در بستر بکشد. نتوانست یا نخواست. به سنتی دیگر کودک نامشروع را کشت به حکم رسمی رایج، به زندان افتاد، زن و فاسقش بین این همه قرارداد، رابطه ی غیرقراردادی خود را آزادانه ادامه دادند.

ممکن بود قانون چنان حکم میکرد که زن یا فاسقش را - که آرامش یک مرد و یک قرارداد را به هم زده اند - به زندان افکنیم. یا چنان میبود که با هر خیانتی قرارداد ازدواج فسخ میشد - چنان که در غرب تقریباً چنین است. یا این که زن چند شوهر میداشت - چون زنان بعضی قبایل - یا یک مرد از چند زن بهره میگرفت - چون مردانی در قبایل دیگر - کودکی کشته شده، مردی به زندان افتاده، قراردادهای جانمایه ی این قتل و حبس بوده اند، این قراردادها تا چه حد ارزش دارند، واقعی و اصیل هستند، آیا ارزش همه جایی و همه زمانی دارند؟ مسأله ای - سن است:

من در ارزش قراردادها شک نمیکنم.

اما یک انقلابی، یک فیلسوف، یک آنارشیست یا قانونگذار نیستم، من تنها لبخند میزنم و رد میشوم. کار من به عنوان طنزپرداز، این است که چیزی را نمیخواهم بسازم، چیزی را نمیخواهم ویران کنم. من در ساختن و ویران کردن دیگران مینگریم، میاندیشم، تردید میکنم. یک لحظه بر این ساختن و ویران کردن روشنی میافکنم،

ناپایداری آن را، بیهوده بودنش را یادآور می‌شوم، بی آن که پیامی بگذارم. به راه خود می‌روم. من بر لبه این پرتگاه، سرخوشانه می‌گذرم.

اما قلمرو طنز کجاست؟ طنز پرداز چیست؟ اگر چه هر تعریف به نحوی محدود کننده است، چهار چوبی برای موضوع آن می‌سازد، نمونه های برتر و فراتر رونده را در بر نمی‌گیرد، اما هر چه هست دست کم خاستگاه اندیشه ی تعریف کننده را مشخص می‌کند.

تعریفی که اکنون میتوانم از طنز به دست دهم، این است. "طنز اثر هنری آگاهانه است که غرابت رفتار آدمی و شگفتی بر تناقض واقعیت را آشکار می‌کند." نخست از غرابت رفتار آدمی سخن می‌گویم:

در این جهان که عشق ورزیدن، منصب پرستیدن، مال اندوختن، جنگ و قحطی را پراکندن و مصیبتها بر سر آدمیان باریدن چونان خورد و خواب بدیهی و گاه ضروری به نظر می‌آید.

در این زمان که مردارخواران جهان سرگرم انباشتن اند، انباشتن خود از سود سرمایه و رفاه و آکندن دیگران از جهالت و گرسنگی، و فساد، آدمیزاده ای متوسط الحال، عیش و امن را آرزو می‌کند و دلهره از دست دادن "چیزها" خواب را از چشمش میریاید و چنان شده است که مردمان دنیا گویی هنگامی وجود مییابند که چون کژدم احشاء مادر خود را جویده باشند. در این زندگی سرکردن و به آن خو گرفتن و بدان تسلیم شدن غرابتی را که در زندگی و در رفتار ماست، بی رنگ می‌کند و دیده را بر روی این همه واقعیت‌های شگفت آور میندود. آن کس که اسیر عادت و تکرار است حساسیت خود را برای درک این "جهان غیر عادی"، از دست میدهد. برای جلادان که با گیوتین سروکار دارند، دیدن سر خون فشان دیگران در پای گیوتین، آن قدر طبیعی است که حالت گلاب گیر قمری به هنگام پر پر کردن گل، یا سیمای یک قصاب، کارمند، سیاستمدار و دانشمند به هنگام کار، اینان شهیدان عادت و تکرار زندگی خویشند. و در کار خویش، در ماهیت رفتار و پندار خویش شک نمیبینند، هنگامی آن جلاد به ارزش گیوتین و کاربرد آن واقعا پی میبرد که خود، سر در حلقه ی گیوتین داشته باشد و تیغه در کار فرود آمدن باشد. جهان شگفتی آور است، وجود داشتن ما، زندگی کردن ما، مرگ ما، هر گرایش آدمی جانمایه ی غرابتی جنون آور است، مثلی بزنم.

چیزی در طبیعت بشر نیست که او را از "عدد" بترساند. طفل ۴، ۵ ساله از عدد نمیترسد از صفر تا بی نهایت را هیچ میانگارد، اما سالهایی میرسد که آدمیزاد در حوزه ی خوفناک عدد قرار می‌گیرد. نخستین درس شاید از شناسایی عدد سکه ها، تنوع و تعداد خوردنی ها و یا شادی داشتن چیزها، آغاز میشود.

شاید عدد را از تعداد سیلی ها و لگدها تجربه کرده باشد و یا آزمونی از عده برادران و خواهران، اما عدد هنوز خطر خیز نیست. به مدرسه میرود، از نمره های طاق و جفتی که می‌گیرد میهراسد. بعد ارقام پولی به سراغش می‌آیند، شماره های ساعت او را به اسارت میکشاند. ارقام درآمد، اعداد ترساننده، وامها، حساب دخل و خرج از شمارش گردوی خانه تا اعداد کامپیوتری بودجه. آدمی دیگر چنان شده است که همه چیز را با عدد میشناسد، میسجد، حتی تعداد دوستان و دشمنانش را، و عده هایش را، عشق ها را و آرزو هایش را، لحظه ها و خستگی هایش را - چنان که لحظه ای بی شمارش "عدد" بی اسارت "ارقام" بر او نمی‌گذرد. دلهره ی عدد، لحظه ای مرد را و نمینهد.

طنز پرداز، زندگی آن مرد، همه ی مردمان را چنان خلاصه می‌کند: "بی عدد بود، با عدد آشنا شد، به عدد سواری داد، بی عدد در خاک شد." یک "طنز پرداز" در فیلم، نمایشنامه، شعر... طرحی از کابوس های عددی یک آدمیزاد می‌سازد بی آنکه بخواهد معلم اخلاق باشد و یا اقتصاد و قضایای وابسته اش را نادیده انگارد یا بر انتظام زندگی بشر بشورد. دیکتاتورهای اعداد را پیش چشم ما تشریح می‌کند، مضحکه ی اعداد و ارقام حضور بردگی را بر بندیان یادآور میشود.

لحظه ای بر آن نظام تاریک و مغشوش که نبضش با ریتم اعداد میزند، روشنی میافکند، سپس آنان را و مینهد که در لاک حرکات روزانه شان بخرند.

"طنز پرداز" موعظه خوان، نتیجه گیر و شماتت گر نیست، او رندی است که مصائب آدمیزادگان، یا صریح تر بگویم، مصیبت آدمیزاده بودن را دریافته است، آدمیزاده ای که به خاطر اندیشه و بیان از درخت برتر است، اما از سنگ بدبخت تر.

طنز اندیش، راه را نشان نمیدهد، حتی چراغ های خطر را برکنار چاه نمینهد، که بر سر هر شاهراه مینشانند به گمان هر راه چاهی است، و هر چاهی پناهی. طنز در خدمت خرق عادت در می‌آید، از یک نواختی زندگی از روی بدیهی ها و عاداتها و روابط درست و سر راست پرده بر میاندازد.

طنز اندیش به ما مهره ی کوچک، میگوید که: تو "مهره ای" و مهره چیست؟ زندگی غریزی ما را در کنار قراردادهای عقلانی مینشانند، با افشاندن بذر تردید، در زمین هر نهاد، بر جایی قرار میدهد که میدانی جایی نیست و از خلایق عبور میدهد که در آن کلمات، رفتارها و روابط از معنای واقعیتش تهی است و این پرسش در تو بیدار میشود: کدام واقعه واقعی است؟ آیا میخواهی که از چهره ی واقعیت نقاب بر افکنی، یارای

آن را داری، این نقابها که بر چهره ما هست ساخته و ساختگی نیست، پوست چهره ی ماست، در اندن این نقاب پوست را میشکافد. بی سبب نیست که مردم نقاب ها را تحمل میکنند. سرخپوستان بر پوست چهره ی خویش رنگ میآلایند، بر آن نقش و نگارهای شگفت میزنند اما پوست صورت دشمن را پس از غلبه میکنند. شاید به خاطر آن که در پس نقاب صورت او واقعیتهای دیگر را ببینند و مرگ او را شاهد باشند. آیا ما سرخ پوستان متمدنی نیستیم که دوست داریم همه بی نقاب باشند تا بشناسیمشان و بر چهره ی خود نقاب بر نقاب میافزاییم؟ از چه میترسیم از خویشتن، از تضادها و تناقضهای درونی که نشناسندمان، از ضعف که در پس نقاب دلیری پنهان کرده ایم، از جنایت که پس نقاب امانت، از ددمنشی که زیرپوست اخلاق و از جانور بودن زیر پوشش پرهایی ملانکه، عناوین و القابها، رفتار اجتماعی ما، رنگ و غازه ای است که زیر تابش تند حقیقت آب میشود. طنزپرداز مدعی نیست که همه حقیقت را گفته باشد، اما او با چشمان باز بر واقعیت مینگرد. برای آگاه شدن، بیدار شدن نیازی به طنزپرداز نیست، در درون ما هر کدام که اندیشیده ایم و میخواهیم ببیندیشیم، آدم کنجکاو و صریح و ناآرامی هست - تو وجدان بخوانش، روانکاو میگوید "من اجتماعی" من میگویم یکی از هزاران کسی که در یک وجود جا گرفته است.

هنگامی که لحظه های خود را خشت میزنیم تا دیوار شبها و روزهای خود را بالا ببریم، لحظه ای خواب ما را در میریاید، کسی خشته را واژگون میکند، دیوار فرو میریزد، دوباره پس از خواب، ما مشغله ها و شغل هایمان را از سر میگیریم، لحظه هایمان را خشت میزنیم. دیوار بالا میرود. کسی با ما میگوید: خشت زدن بیهوده است، نگاه کن، دیوی آن را میدزدد.

شاید گوش و هوشمان کر شده که صدای این رند را از درون خویش نمیشنویم، یا او را دیوانه میندازیم. ساده دلان این صدای زنهار دهنده را زودتر در درون خود میکشند تا با قاطعیت و صراحت و شتاب، همه ی زندگیشان را به آرزو خشت بزنند.

صدای "طنزپرداز" مجموعه ی آن صداهای قربانی شده است که بشر را زنهار میدهد. انسان میگوید پس راه کدام است و چاه کدام؟ طنزپرداز سری به افسوس تکان میدهد. سازندگان دیوار، دیواری به درازی و بیهودگی دیوار چین، هنوز خستگی ناپذیر کار میکنند، نمیخواهیم ساختن و کارکردن را انکار کنیم. کدام تئابنده ای میتواند چنین اشتباهی کند و از گرسنگی نمیرد؟ اما خشت زدن چیزی است و جدی گرفتنش چیز دیگر. در این کار گل، گاه میترسیم، تملق میگوییم، میافتیم و برمیخیزیم، ناز بر فلک و حکم بر ستاره میکنیم. زه میزنیم، آدم میکشیم، انواع حماقت های تاریخی و جغرافیایی را مرتکب میشویم و شگفتا همه ی اینها را بنابر مصلحتی و حکمتی انجام میدهیم.

طنزپرداز میپرسد کدام مصلحت؟ کدام واقعیت؟ او از بالا بردن دیوار به روز و شب حرفی نمیزند بلکه بر دروغها، تزویرها، مصلحتها، پرده پوشی ها و جنایت ها انگشت مینهد، لازم نیست انگشتش را قلم کنید، او دوستدار شماست، گرچه بر شما طعنه میزند و آزارتان میدهد.

شما میگویید یک انقلابی نیز چنین میکند. من نیز با شما هم عقیده ام اما آن انقلابی که بر مسند ننشسته، انقلابی مینماید. یک انقلابی همیشگی که قدرت را جدی نمیگیرد، مگر قدرتی را که دستهای نیالوده آن را استوار میدارد. اما آیا قدرت را با دستهای آلوده میتوان پذیرفت؟ یا دستهای آلوده را پس از رسیدن به قدرت میتوان شست؟ آیا میتوان به قدرت رسید و به مقتضیات آن تسلیم نشد؟ من از سیاست چیزی نمیدانم تنها آدمی دیر باورم.

خطاب طنز با مردمان آگاه است که هنوز گوشی برای شنیدن و چشمی برای دیدن دارند، یا دست کم قلبی برای اندوهگین شدن. طنزاندیش ما را با دشمن بی امان ما، با خودمان، روبرو میکند که اکنون مصاف را با غولی که در درون داری بیازمائی. نمیگوییم که طنز قلمرویی این گونه کوچک و فردی دارد. اگر به یک فرد میپردازد، از آن روست که آدمی را آجری از یک بنای کج میبندد. مگر این بنای کج از صد هزاران آجر ناهموار بر نیامده است؟ این یساولان و قراولان، این حاکمان و محکومان، کام جویان و کام بخشان، لعبتگان و لعبت بازان را بنگرید.

طنزپرداز به هر کدام از اینان بپردازد، این معماری پریشان را نیز محکوم کرده است. اما این را میداند که هر جا و بی جا نباید تیشه اش را فرود آورد و گرنه آواری خواهد بود بر سر خویش یا بی گناهان دیگر. تیشه اگر در دست توست و اگر خود دیوانه نیستی، یا عمله ای در فرمان این معماران پریشان ساز، باید به جایی بزنی و آن چنان بزنی که بر این عمارت، تنها بر گچ بریهایی تفنن، آجرهای رسوایی، پنجره های تحمیق و نمایی تزویر و ریا فرود آید.

یک گفتگوی درونی را بشنوید:

اولی - شما میگویید که طرفدار مردمید، آیا بازارگر می نمیکند؟

دومی - من نه سیاستمدارم، نه شهرت طلب.

اولی - نمی اندیشید که خدمتگزار آنهاید و دست آموز قدرت یا ابلهانه آلت دست هوشمندان جامعه پرداز شده اید؟

دومی - من عمله های طرب را می‌شناسم و خدمتگزاران پشت بر مخلص را. من هجوگویان، لطیفه پردازان، خوشمزه ها، لالایی سرایان را دوست ندارم و همه ی آنها را که نعل وارونه میزنند، مرا ببخشید به این پستی ها تن در نمیدهم.

اولی - هجو که چیز بدی نیست، مطایبه هم همین طور.

دومی - هجو سکه مدح است، بدون صله.

اولی - لطیفه و خوشمزگی مردم را سرگرم میکند.

دومی - بله سرگرم میکند، تا آوار فرود آید.

اولی - پس با خندانن و شیرین زبانی در طنز مخالفت.

دومی - مخالفتی ندارم، دلکک ها همیشه برای آدمهای خوش خنده لازم هستند، چرا مانع کسبشان بشوم.

اولی - اما ما از لطیفه های عبید می‌خندیم.

دومی - شما اشتباه میکنید، عبید چهره تان را در آینه به شما نشان داده، شما دارید به ریش خودتان می‌خندید.

اولی - راستی چرا عبید دیگری پیدا نشد و مثلا یغما و ایرج به جایش آمد؟

دومی - این مردم هیچ چیز را باور نمی‌دارند و بی باوری آنها - که جوهر طنز است - ریشه ای تاریخی دارد. این امت اصلا طنزنویس لازم ندارد.

اولی - تناقضی در حرفهای شما میبینم.

دومی - بله تناقض هست. در حرفهای شما هم هست، بین حرف تا عمل همیشه فاصله ای است که آن را تناقض و تضاد پر میکند.

من که به هیچ چیز باور ندارم چگونه میتوانم حرفی با قاطعیت بزنم؟ هر حرف را هزار جور میشود گفت و تعبیر کرد. مهم این است که شما آن را چگونه بگویید و دیگران چگونه بشنوند با چه آگاهی هایی و چه عکس العملهایی. وقتی که شما به تناقض های درونی خود، به تضادهای اندیشگی خود آگاه شدید، دیگر خطری شما را تهدید نمیکند، مگر با میدان دادن به آن تضادها، من در طنز خندیدن را حرام می‌شمرم، این فتوای قلب اندوهگین من است. اگر در زنجیره طنز، طعمی از شکست، حجمی از تلخی، بافته ای از هوشیاری و خنجری از خون و خشم نباشد، اگر تو را همان طور که می‌خندی به گریه نیاندازد، اگر تو را علیه سیاهکاری و فساد و پوسیدگی برنیا نگیزد، اگر تو نیز چون او دشمنه ای برای دریدن سیاهی نشوی، بگذار آن قضایا را مطربی و سرگرمی نام نهمیم و مایه ریشخند برای آن که مینویسد و آن که میخواند و آن که میسازد و میبیند، ما برای قلقلک دادن زاده نشده ایم، به همه چیز میشود خندید، یا میتوان مردم را خندانند، اما نه به این قیمت که خود را مضحکه دیگران کرده باشیم. بسیاری چنین اند. اینان خدایان خنده اند. برهنگان را خوشحال می‌خواهند. خوب، آدمهای خوش قلبی هستند. اما آیا این کافی است؟

زمانی دلککی شغلی بود. حالا این شغل بی جیره و مواجب چه مدعیان فراوانی دارد، قصدم توهین نیست. توضیح دادن درباره یک شغل عادی است.

اثر طنز آمیز باید آگاهانه باشد، هدف و جهتی در پس قالب زیبا و کامل خود داشته باشد. غرضم از قالب زیبا و کامل، یک قالب هنری است، خواه در زمینه ی فیلم و تئاتر باشد یا شعر و رمان و قطعه ی کوتاه. هر اثر هنری اگر آگاهانه نباشد عامیانه است. عامی بودن عیب نیست، اما هنر نیست. پاسخی است و پژواکی، اما هیچ گاه ندائی نبوده است.

پیداست که طنزپرداز رندی عالم سوز است با تمام وسعتی که عنوان "رند" در ادبیات ما دارد. اما یک تفاوت هست رند خود و دیگران را نیک می‌شناسد موقعیتهای و وضعیتهای را می‌آزماید و از آن فراتر میرود. بر فراز روابط حقیرانه، چفت و بست های آشکار و پنهان جامعه گذر میکند، از جنگل انبوه آدمیان میگذرد زهر خنده ای بر لب، اما تفاوتی هست بین رندی عالم سوز که بی نیاز است و بی اعتنا به جنگ هفتاد و دو ملت با طنزپرداز که با ملت سروکار دارد، روی همین خاک ایستاده است، عرفان باز و قدوسی مآب نیست. او در این گیرودار درگیر است، ریشه یاب است، میسنیزد، رابطه ها را روشن میکند، در پرتو چراغش تو میبینی آن را که غولی مینداشتی، مترسکی است. او که خرد مینمود خردمندی است. آن گل قرمز جراحت دهان گشاده ای است و آن لبخند خنجری است. او به یاری تو آمده تا مفربیی و نفریندت.

اگر اثر هنری جهت نداشته باشد، آگاهنده و چندسویه نباشد، اگر تنها مایه ی خنده و سرگرمی باشد بسیاری از سرمقاله ها . . . کتابهای تاریخ و آثار ریز و درشت عوامانه و تنگ نظرانه ارزش می‌داشت و زندگی مییافت. طنزپرداز وقتی با تاریخ سرو کار دارد سر مورخ و واقعه نویس و مستمری بگیر را نمی تراشد. او گاهی سر چنگیزخان و نرون را هم اصلاح میکند.

اما نباید مردم را چنان ساده لوح انگارید که مسائل فردی، عقده هایتان را به حساب مصالح مردم بگذارید و گرنه اینده ی درخشان خواهد داشت.

این سخنرانی در آبان ۱۳۵۳ در انجمن ادبی کمال (تالار کتابخانه عمومی پارک شهر) ایراد شده است.

ناشر نسخه الکترونیک

**Ketabnak.com**